

جفای بی پایان

همیشه در خواب تو را با آسمانی غم آلود و سنگین می دیدم. سالها گذشت و تصور من از تو، این خواب بود. مدینه می رفتم، کوچه بنی هاشم را تاریک و خسته می یافتم. آن در چوبی را سوخته می دیدم و هنوز بوی دود را در آن کوچه استشمام می کردم.

گذشت تا اینکه حضورم را در این شهر یافتم. احساس خوبی داشتم فضای شهر و اطراف مسجد را سبکتر از آنچه دیده بودم، یافتم. آرام آرام به دنبال آن کوچه و آسمان سنگینش گشتم. اما هر چه جلوتر می رفتم، سنگفرش های سفید صحن مسجد بیشتر به چشم می خورد. آنقدر رفتم تا از آنجا به داخل مسجد راهم دادند. با گامهایی که برمی داشتم در این اندیشه بودم که پس چرا به کوچه و درب خانه نرسیدم. مسیر را که درست آمدم؟ چه شد؟

یادم آمد که آری، دیگر کوچه ای باقی نمانده، چه بهتر بگویم باقی نگذاشتند. به باور خودشان در پی گسترش مسجد آخرین نشان از آن وجود را برایمان بی نشان باقی گذاشتند. جلو رفتم به سکویی برخوردارم که یافتم جای اصحاب است. هنوز صدای «هَلْ تَأْكُلُ مَعَنَا» ی مساکین این شهر رو به روی درب خانه ات به گوش می رسد. آری چه کسی جز پدرت هم غذای آنان بود...؟! مگر نه اینکه تنها، عصمت کبرای این شهر بود که به فقیر گردنبد عطا فرمود. هنوز صدای دعای مسکین در حقیقت گوشهای شنوا را می نوازد.

جلوتر منبر و محرابی که بعد از پدرت جایگاه منافقین شده بود به چشم آمد. بعد از شهادت او، اینجا جایگاه که بود؟ هوای مسجد و درب خانه را سبکتر از آنچه متصور بود، یافتم. احساس سبکی می کردم. اما سوالات یکی پس از دیگری از ذهنم می گذشت.

اگر امروز جرات از بین بردن کوچه را اینان یافتند، شهره جرات پیشینیانسان است که اجازه آوردن هیزم، و آتش زدن درب را به خود دادند. در محراب که می ایستد و از منبر چه کسی بالا می رود؟ اینانی که امروز در محراب می ایستند و از منبر بالا می روند، دست پرورده همان هایی هستند که آب کفن آخرین فر ستاده خدا خشک نشده بود، منبر و محراب را غصب کردند و به آرزوی دیرینه شان رسیدند.

بشنو! بشنو! هنوز طنین ریحانه ملکوت در این فضا، گوش را می نوازد که خطبه می خواند الحمد لله علی ما أَنْعَمَ وَ لَهُ الشُّكْرُ عَلَى مَا أَلْهَمَ صدای گریه و تأثر حاضرین هم شنیده می شود. اما چه سود که این نامرد صفتان گریه شان، گریه تمساح است.

در حیرت و ناباوری به این همه گستاخی که تا امروز هم در این مکان و فضا ادامه دارد از باب جبرئیل بیرون آمدم. به یادم آمد که داخل شدن از این باب در آداب ما ثواب خاص داشت نه خارج شدن؟ طراحان حرم نبوی چنین کرده اند تا خروج از این در باشد نه ورود! اما چه می شود که فقط با یک آه از دل بر کشیدن، این سوال هم بی جواب ماند.

با دلی تفتیده و گامهایی لرزان و بی رمق از این همه ظلم و جفای ناتمام، به سمت دیگری رفتم. کجا می رفتم؟ آری از دور پنجره هایی به چشمم خورد. قبرستان بقیع. از پله ها بالا رفتم و پشت پنجره ها با خود می گفتم قبرستان.... نه! این جا حریم ائمه غریب بقیع است که جز تلی از خاک که ویرانه گنبد و بارگاه آنهاست چیز دیگری به چشم نمی آید. خواستم داخل شوم که گفتند ممنوع!

با دلی سوخته تر از قبل با خود گفتم این حریم مال همه است. غضب حق دیگران برای شما تمامی ندارد. با دیدن فروغ ستاره دومین امام به یاد امام حسن افتادم که دست در دست مادر در کوچه گمشده ام به سمت خانه می رفت و سیلی نواخته شده به گوش مادر و پاره کردن سند فدک، و هتک حرمتش را با چشم می دید و می سوخت. مگر او چند سال داشت؟ هنوز این آتش در دلم خاموش نشده بود که چشمم به قبر ششمین اختر تابناک امامت افتاد که صدای استغاثه به مادرشان را هنگام بلایا و بردن او برای آخرین بار نزد منصور لعنت الله علیه، می شنیدم.

آری غباری از غم همچنان که بر بقیع نشسته بود، بر دلم نشست. با دلی سوخته تر و گامهایی لرزان تر از هنگام آمدنم، از پله های بقیع پایین آمدم. آن ریختن اشک التیامی بر این زخمها بود؟! نمی دانم..... حسرت خوردن و آه کشیدن راه دیگری می توانست باشد؟ باز هم نمی دانم.... خدا می داند که تنها یک نفر التیام دهنده و شفای درد های بیکران دل همه ما شیعیان است. او که اینک از دیده ها پنهان است.

چشم به سنگفرش ها دوخته و گامهای خود را با تردید، یکی پس از دیگری برمی داشتم و به خوابم و تعبیرش در این شهر فکر می کردم.